

نمی شناختمش. دکتر گفت ضعف کامل است. بعدش تقریباً دیوانه شد! آه، نمی شود تعریف کرد! ایام سختی بود. نه، هرچه می خواهید بگوئید، زن بدی بود. شما از این حال جنون آمیز سردر می آورید؟ فقط برای اینکه بگویند صداقت و اصالت داشت. خوب، فرض کنیم که داشت! هم خودش را نابود کرد و هم دو مرد نازنین را شوهرش و پسر بدبخت مرا.

کازنی شف پرسید: "از شوهرش چه خبر؟"

— "دختر بچه را قبول کرد. آلکسی اول حاضر بود با همه چیز موافقت کند. اما حالا از اینکه دخترش را به مرد دیگری داده، خیلی ناراحت است. البته می تواند حرفش را پس بگیرد. کاره نین سر خاک آمد، ولی ما تا توانستیم سعی کردیم جلو روبه رو شدن او و آلکسی را بگیریم. برای او، شوهرش، هم بهتر شد. از دست زنش راحت شد. اما پسر بیچاره من دل بستگی عجیبی به این زن داشت. همه چیزش را فدا کرده بود — شغلش را، من را — با این وجود، این زن به او رحم نکرد و عمداً چنین ضربه کشنده ای به او زد. نه، هرچه می خواهید بگوئید، ولی مرگ او، مرگ زن بدکاره بی دین و ایمانی بود. خدا مرا ببخشد، ولی وقتی می بینم زندگی پسر من از بین رفته نمی توانم از این زن با نفرت یاد نکنم!"

— "حالا حال پسرستان چطور است؟"

— "این جنگ صربستان برای ما رحمت آسمانی بود. من زن پیری هستم و از حق و ناحق بودن این جنگ سردر نمی آورم، ولی برای پسر من لطف خداوندی بود. البته، من چون مادرش هستم، از رفتنش وحشت دارم. از همه بدتر اینکه شنیده ام در پترزبورگ نظر خوبی به این کار ندارند. ولی چاره ای نیست. تنها چیزی که می توانست روحیه اش را زنده کند همین بود. یاشوین — رفیقش — که داروندارش را در قمار باخت و داوطلب شده بود، آمد به دیدن آلکسی و تشویقش کرد که با هم به جنگ صربستان بروند. فعلاً به این مطلب علاقه مند شده. خواهش می کنم بروید چند کلمه با او حرف بزنید: دلم می خواهد فکرش را از این بدبختی منصرف کنم. خیلی وضعش دلخراش است. علاوه بر

همه مصیبتها، دندان درد هم گرفته. ولی از دیدن شما خیلی خوشحال خواهد شد. خواهش می‌کنم بروید با او صحبت کنید. آن طرف سکو دارد بالا و پائین می‌رود."

کازنی شف گفت که از گفتگو با ورنسکی خوشوقت می‌شود و به آن طرف قطار رفت.

۵

ورنسکی با پالتو بلند و کلاهی که پائین کشیده بود، درحالی که دستها را در جیبها فرو برده بود، در سایه مورب توده‌ای از چمدانها و بسته‌ها که روی هم انباشته بودند، چون ددی در قفس قدم می‌زد و پس از آنکه در هر جهت چند گام برمی‌داشت، به‌تندی می‌چرخید و باز می‌گشت. کازنی شف پنداشت که ورنسکی نزدیک شدن او را می‌بیند اما خود را به‌نادیدن می‌زند، اما اهمیت نداد. روابط او با ورنسکی و رای هرگونه ملاحظات شخصی بود. در آن لحظه به‌نظر وی ورنسکی عاملی مهم در آرمانی بزرگ بود و کازنی شف تشویق و ترغیب او را وظیفه خود می‌دانست.

ورنسکی ایستاد، به‌دقت کازنی شف را نگریست، او را شناخت، چند گام به‌استقبال او رفت و دستش را محکم فشرد.

کازنی شف گفت: "شاید شما میل نداشتید مرا ببیند، اما من فکر کردم شاید به‌حالتان مفید باشم."

ورنسکی پاسخ داد: "دیدن شما کمتر از ملاقات با هرکس دیگری برایم ناخوش‌آیند است. معذرت می‌خواهم، ولی در زندگی چیزی نیست که من دوستش داشته باشم."

کازنی شف چهره ورنسکی را که نشانه‌های رنج و درد، آشکارا در آن دیده می‌شد، ورنسکی را کرد و گفت: "درک می‌کنم، ولی منظورم فقط خدمت به

شماست . آیا نوشتن نامه به ریس تیچ *Ristitch* یا میلان *Milan* به دردتان می خورد؟"

ورانسکی به زحمت منظور او را درک کرد: "آه نه! اگر اشکالی نداشته باشد، اجازه بدهید قدم بزنیم . توی قطار آدم خشک می شود . نامه؟ نه، متشکرم . آدم برای مردن احتیاج به توصیه نامه ندارد . "آنگاه با لبخندی افسرده افزود: "مگر اینکه برای ترکها بنویسد " سپس دیدگانش همان حالت درد جانگزا را بازیافت .

— "بله، ولی شاید بخواهید روابطی با دیگران برقرار کنید، که بالاخره لازم است و اگر معرفی بشوید، آسانتر است . بهر حال، هرطور میل شماست . از شنیدن تصمیم شما خیلی خوشحال شدم . به داوطلبها حمله های زیادی شده، بنابراین وجود مردی مثل شما احترام آنها را در انظار مردم بالا می برد ."

— "من به عنوان یک مرد از این موهبت برخوردارم که برای زندگی خودم ارزشی قائل نیستم و قدرت جسمانی کافی برای حمله و هجوم و یا کشته شدن دارم — این را می دانم . خوشحالم که موردی وجود دارد که من زندگی ام را که برای خودم نه تنها بی فایده بلکه نفرت آور است، فدای آن کنم ."

ورانسکی فک خود را بی تابانه تکان می داد، زیرا درد مداوم و شدید دندان مانع از آن بود که حتی بتواند به دلخواه سخن بگوید .

گازنی شف، با تاثر گفت: "من پیش بینی می کنم که شما به صورت مرد دیگری برگردید . نجات برادران از چنگ ستمگران هدفی است که هم ارزش مردن دارد و هم زنده ماندن . " سپس دست و رانسکی را گرفت و افزود: "خداوند به شما توفیق و آرامش درونی عطا فرماید ."

ورانسکی دست او را به گرمی فشرد و گفت:

— "بله، من به منزله یک سلاح شاید به درد بخورم، اما به عنوان انسان، نفرین شدادم ."

به علت درد شدید دندان دهانش پر از بزاق می شد و به زحمت می توانست

حرف بزند. ساکت بود و به چرخهای قطاری که کند و نرم روی ریل می لغزید، نگاه می کرد.

ناگهان احساسی دیگرگون، شکنجه‌ای درونی، یک دم باعث شد تا درد دندان را فراموش کند.

به دیدن لوکوموتیو و خط آهن، تحت تأثیر گفتگو با مردی که پس از آن فاجعه او را ندیده بود، یکباره "او" را به خاطر آورد - بقایای جسمی که وقتی ورنسکی دیوانه‌وار به انبار راه آهن دوید و پیکر درهم شکسته، اما هنوز گرم او را دید، روی میزی در معرض تماشای همگان قرار داشت. سرش سالم مانده و طره‌های گیسو روی شقیقه‌ها ریخته بود و رخسار محبوبش با آن لبان سرخ نیمه باز، که حالتی عجیب - ترحم انگیز در لبها و هراس آور در چشمان گشاده و خیره گشته - بر آن نقش بسته بود، و گفتی آن تهدید ترسناک را تکرار می کرد - این تهدید که ورنسکی پشیمان خواهد شد - که در آخرین نزاع بر زبان آورده بود.

کوشید تا آنها را همانگونه که در نخستین دیدار دیده بود به یاد آورد - آن هم در یک ایستگاه راه آهن - رمزامیز، شورانگیز، دوست داشتنی، جوینده و زاینده خوشبختی، نه آنچنانکه آخرین بارش دیده بود، بی رحم و انتقامجو. سعی کرد شیرین ترین لحظه‌های زندگی با او را به یاد آورد، اما آن لحظه‌ها برای همیشه زهرآگین شده بودند. تنها توانست به خاطر آورد که آنها تهدید خود را پیروزمندان عملی کرد تا او را دچار حرمانی پوچ اما گریزناپذیر کند. دیگر درد دندان را حس نمی کرد و میل به موئیدن و گرییدن، چهره‌اش را منقبض کرده بود.

دوباره قدم زنان از کنار تل چمدانها رد شد و بازگشت تا سرانجام بر خود مسلط شد و به آرامی به کازنی شف گفت:

"از دیروز تا حالا خبری از جنگ ندارید؟ برای سومین بار عقب رانده شده‌اند، اما انتظار می رود فردا درگیری قطعی صورت بگیرد."

و پس از مختصر گفت و شنودی راجع به اعلام میلان در مقام پادشاهی، و

آثار شدید احتمالی این اقدام ، با زنگ دوم قطار ، هرکس به واگن خود بازگشت .

۶

کازنی شف که تا زمان عزیمت از مسکو دودل بود ، برادرش را از سفر خود مطلع نکرده بود تا کسی را برای استقبال و بردن او به ایستگاه نفرستد . هنگامی که کازنی شف و کاتاواسف ، به علت حرکت با درشکه ایستگاه ، از گردوغبار راه ، به شکل سیاه پوستان در حدود ظهر به پا کرافسکوئه رسیدند ، لهوین در خانه نبود . کیتی که با پدر و خواهرش روی ایوان نشسته بود ، برادر شوهر خود را شناخت و به پیشباز شتافت .

با کازنی شف دست داد و گفت : " از شما گله دارم که چرا به ما خبر ندادید . " و پیشانی اش را برای بوسه او جلو برد .

کازنی شف جواب داد : " بدون اینکه به شما زحمت بدهیم ، به اینجا رسیدیم . من خاک آلودم ، جرات نمی کنم به تو دست بزنم . گرفتار بودم ، نمی دانستم کی می توانم خودم را خلاص کنم . " و لبخند زنان افزود : " شما هم طبق معمول ، در این گوشه دنج و خلوت از خوشبختی بی سروصدایتان کیف می کنید . این هم دوستان فیودور واسیلیچ که بالاخره به دیدنتان آمد . "

کاتاواسف ، به شیوه طیبیت آمیز خود گفت : " ولی من کاکا سیاه نیستم ها ! سرو صورتم را که بشویم شبیه آدمیزاد می شوم ! " و درحالی که لبخند می زد و دندانهای سفیدش می درخشید ، دست به سوی کیتی دراز کرد .

— " کستیا خوشحال می شود . به مزرعه رفته . همین الان برمی گردد . "

کاتاواسف اظهار نظر کرد : " هنوز سرگرم مزرعه است ! (گوشه دنج) کلمه مناسبی است ، آن وقت ما در شهر غیر از جنگ صربستان چیزی نمی شنویم . خوب ، دوست ما نظرش چیست ؟ حتماً با عقیده عمومی موافق نیست ؟ "

کیتی ، اندکی مشوش ، به کازنی شف نگریست و پاسخ داد : " آه ، نظر خاصی

ندارد - مثل همه، خوب، می فرستم دنبالش، پاپا پیش ماست، تازه از خارج برگشته."

کیتی یکی را دنبال لهوین فرستاد و ترتیب شست و شوی میهمانان را داد - یکی از آن دو در اتاق کار لهوین و دیگری در اتاق سابق دالی - و برایشان ناهار تدارک دید و آزاد از قید ممنوعیت حرکات سریع که در دوره بارداری مجبور به رعایت آن بود، به ایوان دوید و گفت:

"سرگی ایوانیچ و استاد کاتاواسف آمده اند."

شاهزاده گفت: "توی این گرما، چقدر پذیرائی از مهمان مشکل است!" کیتی با مشاهده قیافه تعسخرآلود پدرش با لبخندی تضرع آمیز گفت: "نه، پدر، خیلی مرد خوبی است و کستیا خیلی دوستش دارد."

"آه، من که چیزی نگفتم."

کیتی به خواهرش گفت: "دالی جان، برو به آنها برس، استیوا را در ایستگاه دیده اند؛ حالش خوب است، من باید سراغ میتیا * *Mitya* بروم، از صبح تا حالا نتوانسته ام شیرش بدهم، الان بیدار می شود و جیغ و داد راه می اندازد،" و چون جریان شیر را در پستانهای خود حس کرد، به اتاق کودک شتافت.

به راستی گفته کیتی مبتنی بر حدس و گمان صرف نبود - پیوند میان او و فرزندش هنوز بسیار نزدیک بود - با جاری شدن شیر یقین می کرد که بچه نیاز به تغذیه دارد.

پیش از اینکه به اتاق کودک برسد، می دانست که بچه می گیرد، و چنین بود. فریاد او را شنید و دوید، اما هرچه تندتر می دوید گریه کودک بلندتر می شد، گریه های شیرین و سالم از سر گرسنگی و بی تابی بود.

شتابان روی صندلی نشست و دکمه های پیراهنش را گشود و در همین حال از پرستار پرسید: "خیلی وقت است بیدار شده؟ خیلی زیاد؟ زودباش او را

* میتیا، مخفف و خودمانی، دیمیتری است.

بده به من . آه ، پرستار ، چقدر مزاحمی ! کلاهش را می توانی بعداً سرش بگذاری !"

بدن کودک از شدت فریادهای ناشی از گرسنگی تکان می خورد . آگاتامیهالونا ، که از اتاق بچه دل بر نمی کند ، جواب داد : "آخر خانم اینکه اصلاً درست نیست ، باید مرتبش کرد ،" و بدون اینکه به مادر توجهی بکند ، کودک را نوازش می کرد : "پیش ، پیش !"

پرستار بچه را به مادرش داد . آگاتامیهالونا پشت سر او ایستاده بود و از صورتش نور مهر و محبت می تابید .

آگاتامیهالونا با صدای بلند فریادهای کودک را تحت الشعاع قرار داد : "مرا می شناسد ، خوب می شناسد ! کاتهرینا آلکساندریونا ، خدا شاهد است که مرا می شناسد !"

اما کیتی گوش نمی داد . همراه با بی تابگی کودک ، ناشکیبائی او نیز افزون می شد .

بی تابگی مادر و بچه کوتاه مدتی همه چیز را به تعویق انداخت . طفل نمی توانست پستان به دهن بگیرد و عصبانی می شد . سرانجام ، پس از گریه های مایوسانه و دست و پا زدنهای و مکیدنهای بی نتیجه ، مسأله به نحوی رضایت بخش حل شد و مادر و فرزند نفسی به آسودگی کشیدند و آرام گرفتند .

کیتی دستی به تن پسرش کشید و زمزمه کرد : "طفلک بیچاره ، خیس عرق شده . " آنگاه سرخود را به یک طرف کج گرفت تا بتواند چشمان او را که به نظرش با شیطنت از زیر کلاه برق می زد و گونه هایش را که به طرزی منظم و موزون با مکیدن پستان فرو رفته و برآمده می شد و حرکت دایره وار دست گوشتالوی او را تماشا کند ، و در همین حال از آگاتامیهالونا پرسید : "برای چه خیال می کنی که تو را می شناسد ؟" سپس با لبخند افزود : "امکان ندارد ! اگر قرار باشد کسی را بشناسد ، باید من باشم ."

از آن رو لبخند می زد که گرچه گفته بود کودک آگاتامیهالونا را نمی شناسد ، باطنا یقین داشت که نه تنها این زن بلکه همه چیز را می شناسد و بسیاری

چیزها را درک می کند که جز او، مادرش، کسی نمی داند. در نظر آگاتا میهالونا، پرستار، پدر بزرگ و حتی پدرش، این کودک فقط انسان کوچکی بود که تنها به مراقبت های جسمانی نیاز داشت، اما برای مادرش شخصیتی با احساس و ذی شعور بود و این مادر و فرزند مناسبات دیرینه معنوی و روحی داشتند.

آگاتا میهالونا گفت: "خوب، صبر کنید بیدار بشود تا خودتان ببینید. وقتی برایش ادا درمی آورم، کیف می کند، مثل آفتاب صبح روشن می شود."

کیتی زمزمه کرد: "خیلی خوب، خیلی خوب، خواهیم دید. فعلاً برو بیرون، می خواهد بخوابد."

۷

آگاتا میهالونا روی سر پنجه ها بیرون رفت. پرستار پشت دری را کشید، مگسها را از زیر پشه بند و زنبوری را که پشت جام شیشه پنجره وزوز می کرد، از اتاق بیرون راند و نشست و شاخه های از درخت غان را بالای سر مادر و فرزند به تکان درآورد و گفت:

— "چقدر گرم است! کاشکی خدا یک قطره باران می فرستاد."

کیتی جواب داد: "بله، بله، هیس سس سس...!" و همچنان با عشق و محبت دست فربه کودک را که از بس چاق بود، گفنی دور مچش را محکم با نخ بسته اند (میتیا درحالی که چشمانش را می بست و می گشود، دست خود را تکان می داد) بالا و پائین می برد و فشار می داد. این دست کوچک کیتی را آشفته می داشت: آرزوی بوسیدنش را داشت اما بیمناک بود که بچه را بیدار کند. سرانجام دست از حرکت باز ایستاد و چشمها بسته شد. فقط گاه به گاه، درحالی که پستان می مکید، مژگان دراز برگشته اش را بلند می کرد و با چشمان خواب آلودی که در اتاق نیم روشن سیاه می نمود، مادرش را می نگریست. پرستار از باد زدن دست برداشت و به چرت زدن افتاد. از بالا صدای قاه قاه شاهزاده

پیر و خنده پرتنین کاتاواسف به گوش می‌رسید .

کیتی گفت : " مثل اینکه بدون من خوش و خرم‌اند . با این وجود نیامدن کستیا ناراحت‌کننده است . باید دوباره به زنبورداری رفته باشد . اگرچه اینهمه رفتنش به آنجا خوب نیست ، با این وجود خوشحالم . باعث انصراف ذهنش می‌شود . رویهم‌رفته از بهار شادتر و بهتر است . به قدری گرفته و نگران بود که خیالم از بابتش ناراحت بود . " و لبخند زنان افزود : " عجب آدم مضحکی است ! "

می‌دانست چه موضوعی شوهرش را عذاب می‌دهد . نداشتن ایمان . هرچند اگر از کیتی می‌پرسیدند که آیا خیال می‌کند شوهرش جز در صورت داشتن ایمان ، در آخرت رستگار خواهد شد ، یا نه ، ناچار تصدیق می‌کرد ، با اینهمه بی‌ایمانی لهوین مایه ناشادی کیتی نمی‌شد ، و این زن ، که به عدم رستگاری بی‌باوران ، اعتقاد نداشت ، و در جهان گرانبایه تراز روح شوهرش چیزی برای خود نمی‌شناخت ، هرگاه به شکاکیت او می‌اندیشید ، لبخند می‌زد و لهوین را مضحک می‌خواند .

از خود می‌پرسید : " چرا دائم آن کتابهای فلسفی را می‌خواند ؟ اگر این چیزها را در آن کتابها نوشته باشند ، او می‌تواند آنها را بفهمد . اگر حرفهایی که می‌زنند ، اشتباه است ، پس چرا آنها را می‌خواند ؟ خودش می‌گوید که دلش می‌خواهد ایمان داشته باشد . پس چرا ایمان نمی‌آورد ؟ شاید علتش این باشد که زیاد فکر می‌کند و علت اینکه زیاد فکر می‌کند ، تنهایی و انزواست . همیشه تنهاست ، همیشه . نمی‌تواند در این باره با ما حرف بزند . خیال می‌کنم از دیدن مهمانها ، مخصوصا کاتاواسف خوشحال بشود . بحث کردن با او را دوست دارد . "

در اینجا فکر کیتی متوجه مسأله دیگری شد که میبایست با کاتاواسف در میان بگذارد - میل دارد با کازنی شف هم‌اتاق باشد ، یا جای جداگانه می‌خواهد ؟ و اینجا بود که ناگهان فکری از خاطرش گذشت که بدنش را به تکان آورد و حتی میتیا را بیدار کرد ، به طوری که کودک نگاهی عبوسانه به

مادر انداخت: "گمان نکنم زن رختشو لباسها را آورده باشد، همه ملحفه‌های حسابی هم کثیف‌اند، اگر مواظب نباشم، آگاتامیهالونا به سرگی ایوانیچ ملحفه‌های عوضی می‌دهد!"

همین فکر کافی بود تا خون به چهره کیتی بیاورد.

تصمیم گرفت شخصا به این مهم بپردازد و باز به سراغ رشته افکار پیشین خود رفت و به خاطر آورد که نکته‌ای مهم، مسائلی معنوی وجود دارد که هنوز به‌کنه آن نرسیده بود و کوشید آن را به‌یاد آورد. و به‌یاد آورد و لبخند زد:

"آه بله، کستیا بی‌دین است."

— "خوب، مگر چه می‌شود؟ من این بی‌دینی را بر دینداری خانم اشتال یا آن طوری که خودم در خارج می‌خواستم بشوم، ترجیح می‌دهم. نه، کستیا هیچ‌وقت ریاکاری نمی‌کند."

یک مورد از نیکخواهی لهوین به‌شکلی جاندار به‌خاطرش رسید. دو هفته پیش دالی نامه ندامت‌آمیزی از شوهرش دریافت کرده بود که در آن استیوا به‌التماس از او خواسته بود با فروش ملک خود و پرداخت دیون وی، آبرویش را نجات دهد. دالی برآشفته: از شوهرش بیزار شد، به‌او ناسزا گفت، دلش بر او سوخت، اما تصمیم گرفت خواهش او را رد کند و طلاق بخواهد و بالاخره به‌فروش قسمتی از ملک خود رضا داد. در اینجا کیتی، با لبخند مهرآمیز و غیرارادی به‌یاد آورد که شوهر خودش با قیافه‌ای شرم‌آلود چند بار کوشید این موضوع را با ناراحتی به‌میان آورد و پس از مدتی تعویق و تأخیر، به دنبال یافتن راه نجاتی برای دالی، بدون آنکه به‌غرور او لطمه‌ای بزند، به کیتی پیشنهاد کرد سهم خود از این ملک را به‌خواهرش واگذار کند — فکری که هرگز به‌خاطر کیتی خطور نکرده بود.

— "آیا به‌این مرد می‌شود گفت بی‌دین و ایمان؟ با این قلبی که نگران است که مبادا احساسات کسی را جریحه‌دار کند، حتی مال یک بچه را! همه چیز را برای دیگران می‌خواهد، نه برای خودش. سرگی ایوانیچ خیال می‌کند مباشرت املاکش وظیفه کستیاست. همین‌طور خواهرش. حالا هم که دالی و

بچه‌هایش را زیر بال و پر گرفته، تازه هر روز تمام دهاتی‌ها می‌آیند اینجا، مثل اینکه وظیفه دارد به آنها خدمت کند.

کیتی همچنان که میتیا را به دست پرستار می‌داد و گونه‌ی کوچکش را با لبان خود لمس می‌کرد، زمزمه کرد: "بله، هیچ کاری بهتر از این نیست که سعی کنی مثل پدرت بشوی."



از هنگامی که لهوین بر بالین احتضار برادر محبوبش، مسأله مرگ و زندگی را به قول خودش، در پرتو اعتقادات تازه‌اش، که در سالهای میان بیست تا سی و چهارسالگی جایگزین باورهای دوران کودکی و نوجوانی او شده بود، مشاهده کرد، نه از مرگ، که از زندگی وحشت زده شد. چه، کمترین تصویری از خاستگاه، غایت، دلیل و ماهیت آن نداشت. جسم زنده، زوال آن، جاودانگی ماده، قانون بقای انرژی، و تکامل، اصطلاحاتی بودند که جانشین اعتقادات اولیه‌اش شدند. این اصطلاحات و فرضیه‌های وابسته به آنها برای مقاصد روشنفکرانه بسیار مفید بودند. اما دلیل راه زندگی نمی‌شدند، و لهوین غفلتاً احساس کرد حال کسی را دارد که پالتو پوست گرم خود را با ردای موصلی عوض کرده است و با اولین یخ‌بندان، نه از طریق استدلال، بلکه با تمامی وجود، بی‌درنگ متقاعد می‌شود که پوشیدن این ردا با برهنگی تفاوتی ندارد و به‌طور حتم به نحوی مصیبت‌بار هلاک خواهد شد.

از آن زمان، لهوین، هرچند خود نمی‌دانست، و همچنان به زندگی ادامه می‌داد، هرگز این احساس وحشت از جهل خود را فراموش نکرده بود.

ضمناً به ابهام آگاه بود، آنچه او اعتقادات جدید خود می‌خواند، نه تنها جهل، بلکه بخشی از یک نظم کلی افکار و برداشتها بود که عملاً سد راه هرفتنی می‌شد که او بدان نیاز داشت.

در روزهای اولیه ازدواج، شادی‌ها و مسئولیتهای تازه‌اش این افکار را کاملاً تحت‌الشعاع قرار داده بود، اما هنگامی که در مسکو اقامت داشت، بخصوص پس از بستری شدن همسرش، چون کاری نداشت، این مسأله که محتاج راه حل بود، مدام و مکرر و سرسختانه ذهن لهوین را تسخیر می‌کرد.

برای او مسأله چنین بود: "اگر جوابهایی را که مسیحیت به مسأله زندگی می‌دهد، قبول نکنم، پس چه پاسخی را می‌پذیرم؟" و در سرتاسر زرادخانه معتقداتش نه‌تنها از یافتن هر پاسخی بلکه هر شبه جوابی نیز عاجز می‌ماند. وضع کسی را داشت که در مغازه بازیچه‌فروشی و یا اسلحه‌فروشی به‌دنبال خوراکی بگردد.

به‌طور غریزی و ناآگاهانه، در هر کتابی که می‌خواند، در هر گفتگو، در هر کسی که می‌دید، در جستجوی یافتن راه ارتباطی بود که راه حل مسائل ذهنی‌اش را بنمایاند.

موضوعی که بیش از هر چیز دلسرد و افسرده‌اش می‌کرد، این بود که اکثر مردان هم‌تراز و هم‌سن‌وسال او، دانش را جایگزین دین کرده بودند و نه تنها از این بابت مشوش نبودند، بلکه کاملاً راضی و خوشحال بودند، از این‌رو لهوین صرف‌نظر از معمای اصلی، از مسائل دیگری هم رنج می‌برد. از خود می‌پرسید که آیا این اشخاص صادق‌اند؟ آیا دچار تناقض و تضاد ذهنی نیستند؟ یا اینکه از علم پاسخی می‌گیرند متفاوت و روشن‌تر از آنچه او می‌گیرد؟ و ساعیانه هم عقاید اینان و هم کتابهایی را که با این توضیحات علمی سروکار داشتند، مطالعه می‌کرد.

از وقتی که این سئوالها ذهنش را مسخر کرده بودند، مطلبی را کشف کرده بود - این مطلب که وی و همالان دانشگاهی‌اش در این فرض که روزگار دین و مذهب سپری شده و اکنون دیگر عملاً وجود ندارد، اشتباه کرده‌اند. نیک‌ترین کسانی که او می‌شناختشان، همگی دیندار بودند: شاهزاده لوف سالخورده، که او آنهمه دوستش می‌داشت، برادرش کازنی‌شف، و همه زنان. همسر خودش ایمانی کودکانه، چون باور خود او در زمان خردسالی داشت و نود و نه درصد

مردم روسیه، تمامی طبقه کارگر، که لهوین به طرز زندگی آنان احترام می‌گزارد، مومن بودند.

موضوع دیگر اینکه بر لهوین، پس از خواندن کتابهای علمی فراوان مسلم شده بود که اشخاص هم عقیده او هم به معتقدات خود، بیش از او پای بند نیستند. اینان، نه تنها در صدد یافتن راه حل مسائل - که لهوین بدون آن نمی‌توانست زندگی کند - نبودند، بلکه با کنار گذاشتن این پرسشها، موضوعات دیگری را به میان می‌آوردند که برای او اهمیت نداشت. موضوعاتی از قبیل تکامل جسم زنده، توضیح مکانیکی روح، و قس علی هذا.

علاوه بر این، در ایام بستری بودن کیتی، مطلب فوق العاده دیگری به ذهن لهوین رسیده بود: "او، ایسن مرد بی دین، با ایمانی صادقانه دعا کرده بود. اما آن لحظه سپری شده و او نتوانسته بود در زندگی خود برای آن حالت ذهنی که در آن هنگام داشت، جایی تخصیص دهد.

نمی‌توانست تصدیق کند که در آن لحظه حقیقت بر او مکشوف شده بود و اکنون در اشتباه است، زیرا همین که با آرامش به غور و تأمل در این باب می‌پرداخت، افکارش پاره پاره می‌شد. در ضمن نمی‌توانست تصدیق کند که در آن هنگام اشتباه کرده است، زیرا حالت روحی آن زمان خود را ارج می‌نهاد و نسبت دادن آن حال به ضعف و ناتوانی، خوار و ناچیز شمردن آن لحظهها بود. از همین رو به طرزی نکبت بار با خود در کشمکش و تضاد بود و تمامی نیروی ذهنی اش را برای استوار نگهداشتن خویش به کار می‌برد.

۹

برخی روزها این تردیدها بیش از ایام دیگر آزارش می‌داد، اما هرگز او را رها نمی‌کرد. کتاب می‌خواند و می‌اندیشید، ولی هرچه بیشتر می‌خواند و می‌اندیشید از هدفی که تعقیب می‌کرد، دورتر می‌شد.

در آخرین روزهای اقامت در مسکو و پس از بازگشت به روستا، متقاعد شد که از ماده‌گرایان پاسخی نخواهد شنید، از این رو به افلاطون و اسپینوزا، کانت، شلینگ، هگل و شوپنهاور، فیلسوفانی که زندگی را از نظر ماده‌گرائی توجیه نمی‌کردند، روی آورد.

افکار و عقاید اینان تا آنجا که به رد فرضیه‌های دیگر، خاصه ماده‌گرایان می‌پرداخت، سودمند بود، اما به محض آنکه لهوین به مطالعه یا تفکر در باب راه حل مسأله زندگی مشغول می‌شد، همان اندیشه پیشین و همیشگی ذهنش را مشغول می‌داشت. تا زمانی که تعاریف ثابت اصطلاحات مبهمی چون روح، اراده، آزادی، و جوهر را در نظر داشت، و به عمد خود را در دام الفاظی که فلاسفه یا خودش گسترده بودند، گرفتار می‌کرد، به ظاهر چیزی درک می‌کرد. اما کافی بود تا رشته ساختگی استدلال را پاره کند و به زندگی واقعی بیاندهد تا برج و باروی دروغین تصورات، چون خانه‌ای مقوایی فرو ریزد* و معلوم شود که این برج و بارو فقط از واژه‌ها و بدون توجه به چیزی بس مهم‌تر از عقل و خرد ساخته شده است.

روزی که فلسفه شوپنهاور را می‌خواند، کلمه "عشق" را به جای "اراده" گذاشت و این فلسفه تازه یکی دو روز چنان به نشاطش آورد که آنی ذهنش از آن منفک نمی‌شد؛ اما شالوده این فلسفه نیز وقتی که آن را در زندگی واقعی به محک آزمون گذاشت، فرو ریخت و همان ردای موصلی شد که گرمائی نمی‌بخشید.

برادرش، کازنی شف به او توصیه کرد که آثار کلامی** خمیاکف *Khomyokov* را بخواند. لهوین جلد دوم آثار خمیاکف را خواند و به رغم سبک جدلی فاخر

* این مقال یادآور کلام دلنشین و نغز و پرمغز بزرگمرد عالم عشق و عرفان و ادب ایران مولوی است که فرمود:

پای استدلالیان چوبین بود پای چوبین، سخت بی‌تمکین بود. م
** آثار کلامی (منسوب به علم کلام) را در برابر اصطلاح *Theological Works* آورده‌ایم. م

و درخشان آن ، که در وهله اول او را دلزده کرد ، تحت تأثیر تعالیم کتاب درباره کلیسا قرار گرفت . در آغاز تحت تاثیر این اندیشه قرار گرفت ، که موهبت ادراک حقیقت متعال نصیب انسان منفرد و منزوی نمی شود بلکه به جمعی از مردمی که به یمن عشق و محبت ، وحدت یافته اند ، - یعنی به کلیسا - تفویض می گردد . از این فکر به وجد آمد که اعتقاد به کلیسائی حی و حاضر که خدا در رأس آن قرار دارد و شامل همه معتقدان است - و بنابراین مقدس و عاری از خطا - و ایمان آوردن به خدا و پذیرفتن خلقت ، و مرگ و رستخیز و غیره ، از طریق این کلیسا ، چقدر آسان است . اما بعد که تاریخ کلیسا اثر یک نویسنده کاتولیک و تاریخی دیگر به قلم یک راست آئین یونانی را خواند و دید که دو کلیسا ، که هر دو خود را برحق می دانند ، هریک دیگری را لعن می کند ، افسون آموزه خمیاکف درباره کلیسا زائل شد و این بنا نیز همچون برج و باروی فیلسوفان فروریخت .

سرتاسر بهار آن سال ، لهوین بی خود و پریشان بود و روزگاری محنت زار داشت .

با خود می گفت : "من نمی توانم بدون علم به اینکه چه هستم و چرا به دنیا آمده ام ، زندگی کنم و چون نمی دانم ، پس نمی توانم زندگی کنم ."

- "در زمان بی کسران ، در عالم بی نهایت ساده ، در فضای بی انتها ، یا ختمای جان می گیرد ، اندکی پایداری می کند و سپس می بالد ، و آن یاخته تبدیل می شود به (من) ."

این سفسطای دردناک ، اما تنها نتیجه عالی و غائی قرنهای تفکر بشری در این جهت بود . این همان اعتقاد فرجامین بود که تمامی نظامهای فکری برآورده ذهن آدمی بر آن بنیاد شده بود .

لهوین بی آنکه خود بداند ، چگونه و کی ، این اعتقاد غالب را به منزله روشن ترین توضیح از میان همه توضیحات دیگر برگزیده و از آن خود ساخته

بود .

اما این باور، نه تنها سفسطه آمیز، بلکه شوخی بی رحمانه نیروئی اهریمنی بود، نیروی اهریمنی دشمن خوئی که نمی توان به آن تسلیم شد .
می بایست از این نیرو بگریزد و همه کس وسیله فرار را در اختیار دارد .
می بایست این وابستگی به اهریمن را پایان داد . و تنها یک وسیله وجود دارد
— مرگ .

و لهوین، این پدر و شوهر سعادتمند و کاملاً تندرست، بارها چنان به خودکشی وسوسه شد که اگر تکه ای طناب می دید، از بیم حلق آویز کردن خود، آن را پنهان می کرد، و از ترس انتحار، هرگز با تفنگ بیرون نمی رفت .
اما لهوین نه خود را با گلوله زد و نه به دار آویخت : او همچنان زندگی می کرد .

۱۰

لهوین از ناتوانی خود در یافتن پاسخ به معمای وجود و مقصود از هستی خویش، سرخورده و درمانده شده بود : اما هنگامی که اندیشه دربارهٔ مسألهٔ هستی خود را رها کرد، چنان می نمود که هم خویشتن را شناخته و هم به علت و هدف زندگی خود پی برده است، چرا که با عزم استوار و خستگی ناپذیر کار و زندگی می کرد . در واقع به تازگی بسیار مصمم تر و کوشاتر از همیشه شده بود .
لهوین بعد از آنکه در اول ماه ژوئن به روستا برگشت، اشتغالات همیشگی اش را از سر گرفت . ادارهٔ ملک و مزرعه، مناسباتش با کشاورزان و نجبای همسایه، رسیدگی به خانه و مراقبت در امور خواهر و برادر، روابطش با همسر خود و خویشاوندان او، پرورش کودک و عشق تازماش به زنبورداری، که در بهار آن سال سخت اشتیاقش را برانگیخته بود، تمام وقتش را به خود اختصاص می داد . این چیزها را که مشغولش می داشتند به خلاف گذشته، براساس هیچ اصل

کلی برای خود توجیه نمی‌کرد، از آنجا که از یک طرف تلاشهای او برای رفاه عموم با شکست مواجه شده بود، و از سوی دیگر افکار و انبوه کارهایی که از همه جانب احاطه‌اش کرده بود، بیش از اندازه وقتش را می‌گرفت، ملاحظاتی مربوط به خیر همگانی را یکسره به‌کناری نهاده و خود را به‌کار خویش سرگرم می‌داشت فقط به‌این دلیل که این کارها خواه یا ناخواه می‌بایست انجام بگیرد - زیرا چاره دیگری نداشت.

پیش از این (باید دانست که این حالت از دوره کودکی تا روزگار بلوغ و پختگی همواره در شدت و افزایش بود) هرگاه کوشیده بود در راه خیر و رفاه عموم، یعنی خیر بشریت، روسیه، استان و دهکده، گامی بردارد، با وجود لذت بخش بودن فکر و اندیشه، در عمل پیوسته ناکام شده بود. در نتیجه نفس این کار که در آغاز آنهمه در نظرش عظمت داشت، رفته رفته کوچک و کوچکتر و سرانجام ناپدید شد. اما اکنون، یعنی از موقع ازدواج، که هم خود را مصروف زندگی برای خویشتن می‌کرد، اگرچه در نفس کاری که می‌کرد، لذتی نمی‌یافت، به‌مفید بودن آن اعتقاد داشت و می‌دید که بسیار بهتر و بیشتر از گذشته موفق می‌شود، پس، اهمیت و ارزش آن در نظرش مدام افزون می‌شد. حال، بی‌اختیار حالت گاواهنی را پیدا کرده بود که هرچه عمیق‌تر در خاک فرو می‌رفت و تا کندن شیار پایان نمی‌گرفت، نمی‌شد آن را بیرون کشید. لهوین، واجب می‌دانست که خانواده‌اش به‌مانند پدر و اجدادش زندگی کنند - یعنی در همان سطح از فرهنگ - و به‌این منظور ترتیب و تعلیم اطفال ضرورت مطلق داشت. این ضرورت به‌همان اندازه بود که انسان گرسنه باید غذا بخورد، و بدین‌منظور، همانگونه که غذا باید فراهم و پخته شود، در پاکرافسکوئه نیز می‌بایست کشت و کار شود تا درآمدی عاید کند. همانگونه که ادای وام مردی مدیون بدیهی است، به‌همان اندازه بدیهی بود که لهوین موظف است اموال و املاک خود را به‌نحوی نگهداری کند که وقتی پسرش آنها را به‌ارث می‌برد، همان قدر سپاسگزار او باشد که لهوین از بابت بناها و درختکاریهای پدرانش اظهار امتنان می‌کرد و بدین‌منظور نمی‌بایست زمین‌های

خود را اجاره بدهد بلکه لازم بود که شخصا در آن کشت و کار کند، دام نگه دارد، کود بپاشد و درخت بکارد.

برای لهوین عدم مراقبت از منافع برادر و خواهرش و روستائینی که عادت کرده بودند از او راهنمایی بخواهند، به همان اندازه ناممکن بود که کسی کودکی را که در آغوش دارد، به زمین بیاندازد. علاوه بر این ناچار بود وسایل راحت و رفاه خواهر زن خود و فرزندان او را، که برای زندگی در خانه خود دعوتشان کرده بود، و زن و فرزند خود را نیز فراهم آورد و محال بود که دستکم اندکی از وقت خویش را صرف نشستن و گفتگو با ایشان نکند.

این امور به اضافه شکار و زنبورداری، که سرگرمی تازه اش بود، زندگی او را، که هر وقت به کنه آن می اندیشید، بیهوده و بی معنی اش می دید، به کلی پر می کرد.

می دانست که باید به ارزان ترین قیمت ممکن کارگر استخدام کند؛ اما با آنکه می توانست با پیش پرداخت، کارگران را با مزدی کمتر از استحقاقشان به خود وابسته کند، چنین کاری نمی کرد، هرچند، بسیار به صرفه اش می بود، اما در مواقع کمبود علیق، گرچه دلش بر روستائیان می سوخت، فروش گاه و یونجه به آنان را نادرست نمی شمرد، ولی معتقد بود که قهوه خانه ها و میخانه ها را باید بست، ولو آنکه منبع درآمدی باشند. دزدی چوب و الوار را در خور مجازاتی سخت می دانست، اما اگر دهقانی گله اش را در مزارع او می چرانید، جریمه اش نمی کرد، اگرچه این امر باعث شکایت ناطور و جری شدن روستائیان می شد.

ممکن بود به فلان مرد وام بدهد تا او را از چنگال رباخواری که ماهانه ده درصد از وی بهره می گرفت، خلاص کند؛ اما اگر دهقانی حق الاجاره اش را نمی پرداخت، حاضر به تقسیط و تعویق نمی شد. مباشر به جرم قصور در درویدن علفزاری کوچک و ضایع شدن علف بی مؤاخذة نمی ماند؛ اما در دوپست جریب زمینی که قلمه کاری شده بود، به هیچ وجه اجازه درویدن علوفه داده نمی شد. ترحم بر کارگری که در گرماگرم فصل کار برای تشییع جنازه

پدرش می‌رفت، جایز نبود - هرچقدر هم که لهوین دلش بر او می‌سوخت؛ اما خدمه قدیمی خانه که به هیچ کاری نمی‌آمدند، حقوق و مزایای ماهانه خود را می‌گرفتند.

هرگاه به خانه بازمی‌گشت، اول به دیدن همسرش، که ناخوش بود، می‌رفت، چه، روستائینی که از سه ساعت قبل منتظر دیدنش بودند، می‌توانستند اندکی بیشتر صبر کنند؛ اما وقتی که لذت بازگرداندن زنبورهای فراری را به زنبوردار پیر خود ارزانی می‌داشت، با روستائینی که به دنبالش به محل کندوها آمده بودند، سرگرم گفتگو می‌شد.

خود نمی‌دانست کارش صحیح است یا غلط - در واقع، نه تنها مقرراتی برای خود وضع نمی‌کرد، بلکه حتی از گفتگو یا تفکر در این باره هم پرهیز داشت.

غور و تأمل به شک می‌انجامید و او را از انجام یا عدم انجام کاری که می‌خواست، بازمی‌داشت. اما درحالی که نمی‌اندیشید و صرفاً می‌زیست، هرگز از حضور داوری خطاناپذیر در روح خود، که حق را از باطل و خطا را از صواب تمیز می‌داد و به او می‌گفت چه ناکردنی‌ها کرده است، غافل نبود.

بدین سان زندگی می‌کرد، بدون آنکه بداند از زادن و زیستنش در این جهان چه سود و چه مقصود؛ و بی‌آنکه کمترین بختی برای خویش در یافتن کلید حل این معما ببیند، و از این جهل چنان عذاب می‌کشید که بیم خودکشی داشت؛ با اینهمه درعین حال، با عزمی استوار در مسیر ناهموار زندگی راه فردی خویش را می‌گشود و پیش می‌رفت.

پر مشغله‌ترین فصل سال بود، فصلی که تمامی روستائیان روح جانفشانی خود را، که در عرصه‌های دیگر زندگانی به کلی ناشناخته است، به‌منصه ظهور می‌رسانند، روحی که اگر دارندگان آن خود قدرش را می‌دانستند، و اگر همه ساله تکرار نمی‌شد، و اگر حاصلی چنین ساده به‌بار نمی‌آورد، سخت درخور تکریم و احترام می‌بود.

درو و بافه‌کردن چاودار وجو، حمل آن، درویدن چمنزار، شخم مجدد زمین آیش، خرمن‌کوبی، و کشت غله زمستانی - همه این کارها سهل و آسان می‌نماید؛ اما برای انجام این کارها، همگان، از سال‌خورده‌ترین تا خردسال‌ترین، باید سه‌چهار هفته بلاانقطاع جان بکنند و به‌آبجو و پیاز و نان سیاه بسازند و شبانه بافه‌ها را بار کنند و در هر بیست و چهار ساعت دو سه ساعت بیشتر ن خوابند. و این وضع همه‌ساله در سراسر روسیه تکرار می‌شود.

لهوین که قسمت اعظم عمرش در روستا زیسته بود و با دهقانان پیوند نزدیک داشت، آن روز بامداد با اسب به مزرعه کشت اولین چاودار و سپس به محل حمل و خرمن‌کردن چودوسر رفت و پس از بازگشت به خانه، با همسر و خواهر زنش که تازه بیدار شده بودند، قهوه خورد و بعد پیاده به جایی رفت که قرار بود دستگاه خرمنکوب تازه‌کار خود را آغاز کند.

سرتاسر آن روز، همچنانکه با مباشر و روستائیان، و در خانه، با همسر و خواهرزن خود و فرزندان او و پدرزنش گفتگو می‌کرد، فکرش تنها به یک موضوع مشغول بود، موضوعی سوای کار کشاورزی‌اش که در این هنگام توجهش را به خود معطوف می‌داشت، و در همه چیز پاسخ این پرسشها را جستجو می‌کرد: "من چه هستم؟ کجا هستم؟ و چرا هستم؟"

"لهوین در فضای خنک انبار تازه مسقف ایستاده بود - دیوارهای انبار از چوب فندق و تیرهای سقف، از الوارهای تازه تراشیده سپیدار بود - غباری خشک و تلخ هجوم می‌آورد و روی توده علوفه در خرمنگاه، در زیر آفتاب سوزان می‌چرخید و از لای در انبار به درون می‌آمد. لهوین گاه به بیرون می‌نگریست و زمانی به دستهای پرستوک‌های سینه‌سفید که در زیر سقف پرواز

می‌کردند و بال زنان، نزدیک در مکت می‌کردند، و گاه به روستائیانی که در مدخل تاریک و غبارآلود انبار در تکاپو بودند، نگاه می‌کرد و افکاری غریب به مغزش هجوم می‌آورد.

از خود می‌پرسید: "این کارها برای چیست؟ چرا من اینجا ایستاده‌ام و از آنها کار می‌کشم؟ چرا اینهمه زحمت می‌کشند و جان می‌کنند تا غیرت و حمیتشان را به من نشان دهند؟ چرا دوست قدیمی من ماترونیا این قدر تلاش می‌کند؟ (یادم می‌آید که وقتی در آتش‌سوزی تیر سقف رویش افتاد، خودم معالجه‌اش کردم). "و در این حال به پیرزن لاغری که غله را باد می‌داد و با پاهای برهنه آفتاب سوخته‌اش روی زمین سخت و ناهموار خرمنگاه قدم برمی‌داشت، نگاه می‌کرد.

— "بعد حالش خوب شد، ولی امروز و فردا، یا ده سال دیگر می‌میرد و خاکش می‌کنند و هیچ اثری از او یا از آن دختر خوشگل دامن قرمز که با اینهمه چابکی گندم غربال می‌کند، باقی نمی‌ماند." و ضمن تماشای اسبی که پره‌های بینی‌اش فراخ شده بود و به سختی نفس می‌کشید، و شکمش در حال کشیدن چرخ دستگاه بالا و پائین می‌رفت، اندیشید: "این یابوی مافنگی به زودی می‌میرد و فیودور هم که دستگاه را می‌گرداند با آن ریش پراز خاشاک و پیراهن پاره خواهد مرد، اما الان بافها را از هم باز می‌کند، دستور می‌دهد، سر زنها داد می‌کشد و با فرزی تسمه چرخ را جامی‌اندازد. از این گذشته، تنها اینها نیستند، من هم خاک می‌شوم و اثری از وجودم باقی نمی‌ماند. پس این تلاشها برای چیست؟"

به این معما می‌اندیشید، اما در همان حال به ساعت خود نظر می‌افکند تا برآورد کند که ظرف یک ساعت چه مقدار غله خرمن کوبی می‌شود. می‌بایست مقیاسی داشته باشد تا وظیفه کارگران را طبق آن تنظیم کند.

با خود گفت: "تقریباً یک ساعت شده، اما تازه ردیف سوم را شروع کرده‌اند." به سمت مردی رفت که بافها را در دستگاه می‌ریخت و با صدائی بلندتر از سروصدای دستگاه، به او گفت: "فیودور، هر دفعه زیادی می‌ریزی! آن وقت

انباشته می شود و خوب کار نمی کند ، کمتر بریز! "

فیودور ، سیاه شده از غباری که صورت عرق کرده اش را پوشانده بود ، در پاسخ ، چیزی به فریاد گفت ، اما باز هم به دستور لهوین رفتار نکرد .

لهوین به کنار مخزن دستگاه رفت ، فیودور را واپس کشید و خود به ریختن غله در دستگاه پرداخت .

تا موقع ناهار کارگران کار کرد و بعد همراه فیودور به راه افتاد و در کنار خرمن زردرنگ چاودار که در خرمنگاه به منظور بذریاشی گذاشته بودند ، ایستاد و مشغول گفتگو شد .

فیودور اهل دهکده ای دوردست بود ، همان دهی که زمانی لهوین کار تعاونی را در آنجا به راه انداخت و اکنون در اجاره یک سرایدار سابق بود . لهوین راجع به همین زمین با فیودور حرف می زد و از او پرسید که آیا پلاتن *Platon* (یکی از دهقانان مرفه و محترم اهل همان ده) برای سال آینده زمین مورد نظر را اجاره خواهد کرد یا نه .

مرد روستائی ضمن کندن ساقه های چاودار از جلو پیراهن خیشش جواب داد : " اجاره اش بالاست . برای پلاتن صرف نمی کند : کنستانتین دمیتریچ . "

— " پس چطور برای کیریلوف *Kirilov* صرف می کند ؟ "

— " آه ، میتیوگا *Mityuka* (فیودور به تحقیر و نفرت سرایدار را با این نام می خواند) می تواند از آب کره بگیرد ! آن قدر طرف را زیر فشار می گذارد تا هرچه می خواهد بگیرد . به هیچ مسیحی رحم نمی کند . اما عمو فکانیچ *Fokanich* (فیودور پلاتن پیر را چنین می نامید) خیال می کنید حاضر می شود پوست کسی را بکند ؟ پیشکی پول می دهد و گاهی هم از طرف پس نمی گیرد . دست خودش هم تنگ می شود . این هم یک جور آدم است . "

— " ولی آخر چرا نباید پولش را پس بگیرد ؟ "

— " خوب ، آخر آدمها با هم فرق می کنند . یکی فقط و فقط به فکر خودش

هست و بس - مثل میتیوگا که فقط به فکر گنده کردن شکم خودش است - اما فکانیچ پیرمرد راست و درستی است . در فکر روح خودش هست ، خدا را فراموش نمی کند ."

لهوین تقریبا فریاد زد : "خدا را فراموش نمی کند ؟ چطور برای روح خودش زندگی می کند ؟"

- "خوب ، خیلی ساده است : زندگی صاف و صادقانه ، در راه خدا ، همه آدمها با هم فرق می کنند . مثلا خود شما ، به کسی بدی نمی کنید"

لهوین که سخت پریشان شده بود ، جویده جویده گفت : "بله ، بله ، خدا حافظ !" ، آنگاه چوبدستی اش را برداشت و به سرعت عازم خانه شد .

لهوین دستخوش احساس نشاط آور تازه ای شده بود . همراه با گفته مرد روستائی ، درباره پلاتن ، و زندگی او به خاطر روح و آخرت و صدق و صفا ، در راه خدا ، افکاری مبهم اما مهم ، در ذهن او انبوه شد ، چنانکه گفתי این افکار که در جایی محبوس بودند ، زنجیر گسسته و به مغز او هجوم آورده ، در سرن غوغا و چشمانش را از فروغی دیگر خیره می کردند .

۱۲

لهوین در جاده گامهای بلند برمی داشت ، و بیش از افکارش (که هنوز نمی توانست آنها را از هم بشکافد) متوجه روحیه تازه ای بود که هرگز پیش از این در خود نشناخته بود .

کلمات مرد روستائی اثر جرقهای را داشت که بر خرمنی گاه فرود آمده باشد . ناگهان یک رشته افکار و تصورات از هم گسیخته ، درهم و برهم و مجزا ذهن لهوین را فرا گرفت . این اندیشهها بی آنکه خود بداند ، در ذهنش وجود داشتند ، حتی همان وقت که با فیودور راجع به اجاره دادن زمین سخن می گفت .

در روح خود "چیز" تازه‌ای حس می‌کرد و با اینکه هنوز نمی‌دانست این "چیز" تازه چیست، از آن به‌وجد آمده بود.

— "زیستن نه برای خود، بلکه برای خدا! برای کدام خدا؟ برای خدا. آیا بی‌معنی‌تر از حرف این مرد چیزی هست؟ گفت که ما نباید به‌خاطر خودمان زندگی کنیم — یعنی اینکه نباید برای چیزی که می‌خواهیم و آرزو داریم، زندگی کنیم، بلکه باید برای چیز غیرقابل درکی، برای خدا، زندگی کنیم که هیچ‌کس به‌طور قطعی نمی‌داند چیست! خوب؟ آیا من حرف‌های بی‌معنی فیودور را نفهمیده‌ام؟ و اگر فهمیده‌ام، آیا به‌حقیقت داشتن آن شک دارم؟ آیا فکر می‌کنم که احمقانه و پوچ و ناسالم است؟

— "نه، من هم درست مثل او فهمیده‌ام: کامل‌تر و روشن‌تر از هر چیز دیگر در زندگی فهمیده‌ام: و در تمام عمرم نه به‌آن شک داشته‌ام و نه می‌توانستم شک داشته باشم. و نه تنها من بلکه هرکسی — همه مردم — هیچ چیزی غیر از این یکی را به‌طور کامل درک نمی‌کند: فقط در همین یک مورد است که هیچ‌کس شک ندارد و همه هم عقیده‌اند.

— "فیودور می‌گوید که کیریلوف برای شکمش زنده است. این مطلب ملموس و عقلانی است. همه ما به‌عنوان موجودات عاقل نمی‌توانیم غیر از زندگی به‌خاطر شکم کار دیگری بکنیم. بعد همین فیودور یک مرتبه می‌گوید که زندگی برای شکم غلط است و ما باید به‌خاطر حقیقت و خدا زنده باشیم و یک اشاره کافی بود تا منظورش را بفهمم! من و میلیون‌ها افراد بشر، کسانی که قرن‌ها قبل زندگی کرده‌اند، و یا حالا زنده‌اند — دهاتی‌ها، مسکینان در روح * و عقلا، آنهایی که در این باره فکر کرده و نوشته‌اند، در کلمات مبهمشان همین حرف‌ها را می‌گویند — در این یک مورد همه ما متفق‌الرأی هستیم: برای چه باید زیست و چه چیزی نیک است. تنها علم استوار و تردیدناپذیر و روشنی

* تعبیر انجیلی است. "خوشا به حال مسکینان در روح، زیرا ملکوت آسمان از آن ایشان است." ۴- باب پنجم، انجیل متی ۱۰ م.

که من و همه ما داریم همین است و عقل هم قادر به توجیه آن نیست - این معرفت خارج از حد عقل است: * نه علتی دارد و نه می تواند معلولی داشته باشد.

- "اگر نیکی علتی داشته باشد، دیگر نیکی نیست، و اگر اثری - یعنی پاداشی - در پی بیاورد، باز هم نیکی نیست. پس خیر و نیکی ورای زنجیره علت و معلول است."

- "این تنها چیزی است که من می دانم و همه ما می دانیم."

- "من دنبال معجزه می گشتم و اعتراض داشتم که معجزه های ندیده ام تا معتقد شوم. اما این معجزه است، تنها معجزه ممکن و مدام، که دوروبرم را گرفته بود و من نمی دیدمش!" * * *

- "کدام معجزه بزرگتر از این؟"

- "آیا امکان دارد که من راه حل همه چیز را پیدا کنم؟ آیا واقعا رنجهای من تمام شده؟"

لهوین جاده خاکی را می پیمود و غافل از گرما و خستگی، سرشار از احساس آسودگی بعد از رنج دراز خویش، در این اندیشه ها بود. این احساس آنچنان لذت بخش بود که باور نکردنی می نمود. از فرط هیجان به تنگی نفس می زد و چون دیگر یارای پیش رفتن نداشت، از جاده خارج شد، به جنگل رفت و در سایه درختان سپیدار روی چمنزار نشست. کلاهش را از سر عرق کرده اش برداشت، پای خود را دراز کرد و روی آرنجهایش تکیه زد.

همچنانکه به علفهای بلند جلورو خیره شده بود و با نگاه حرکات سوسک کوچک سبزرنگی را که از ساقه گره داری بالا می رفت و در صعود خود با مانع برگ آفت زده ای برخورد کرده بود، تعقیب می کرد، با خود می اندیشید: "بله،

* حافظ شیرین سخن ما چه خوش فرموده است:

در کارخانه ای که ره علم و عقل نیست و هم ضعیف رای فضولی چرا کند

* * * به فرموده مولوی بزرگ:

چشم باز و گوش باز و این عمی

حیرتا از چشم بنسدی خدا. م

باید خودم را از نو و با دقت بشناسم"، برگ را در سر راه سوسک خم کرد و ساقه دیگری را پیچاند تا جانور از روی آن عبور کند. "بگذار از اول شروع کنم. چه چیزی این قدر خوشحالم کرده؟ چه کشفی کرده‌ام؟"

— "همیشه می‌گفتم که در بدن من، در جسم این علف و این سوسک (عجب، نخواست روی آن یکی ساقه برود، بالهایش را باز کرد و پرید) طبق قوانین معین فیزیکی، شیمیایی و زیست‌شناسی تغییرات مادی صورت می‌گیرد. و در همه ما، من جمله این سپیدارها و ابرها و سحابهای آسمانی، تکامل روی می‌دهد. تکامل از چه حالتی به چه صورتی؟ تکامل و تنازع بی‌نهایت؟... در بی‌نهایت که گرایش و تنازع نمی‌تواند وجود داشته باشد! تعجب می‌کردم که علی‌رغم تمام تلاشهای عقلی در این جهت نمی‌توانستم معنی زندگی را درک کنم، معنی انگیزه‌ها و امیال خودم را بفهمم. اما مفهوم انگیزه‌های من به قدری روشن است که شالوده وجودم را تشکیل می‌دهد ولی آن دهاتی ذهنم را روشن کرد: زندگی برای روح، به خاطر خدا.

"من چیزی کشف نکردم. فقط چشمهایم را باز کرده‌ام. آن قدرتی را شناختم که نه تنها در گذشته به من جان داده، بلکه حالا هم به من زندگی می‌دهد. از سفسطه و گمراهی نجات پیدا کرده‌ام، خداوندگارم را شناختم." لهوین به اختصار پیشرفت اندیشه‌هایش طی دو سال گذشته را مرور کرد. افکاری که با مواجهه صریح با مرگ، بر بالین برادر محبوبش که در مرض موت افتاده بود، آغاز گردید.

در آن زمان، دانست که برای هرکس، از جمله خود او، جزرنج، مرگ و فراموشی ابدی در انتهای راه چیزی وجود ندارد، و چنین پنداشت که زیستن با آن شرایط محال است — می‌بایست یا برای مسأله هستی توضیحی بیابد و یا خودکشی کند. اما نه به آن دست یافت و نه به این دست زد: همچنان زندگی می‌کرد، می‌اندیشید و احساس داشت، حتی در همان زمان ازدواج کرد، بسیار لذتها چشید و هرگاه به مفهوم حیات خود نمی‌اندیشید، خوش و خرم بود.

این وضع چه چیزی را نشان می‌داد: نشان می‌داد که درست زندگی و غلط

فکر می کرده است. بدون اینکه خود بداند، براساس آن حقایق معنوی که با شیر مادر به وجودش اندر شده بود، زندگی می کرد. اما در تفکر، نه تنها از اعتراف به این حقایق سر می پیچید، بلکه لجوجانه نادیده شان می گرفت. اکنون در نظرش روشن شده بود که تنها به یمن فضیلت اعتقاداتی که با آنها بار آمده بود، قادر به زندگی است!

"اگر به خاطر این اعتقادات نبود، اگر نمی دانستم که انسان باید برای خدا زندگی کند، نه به خاطر حوائج خودش، آن وقت چه وضعی داشتم و چه جور زندگی می کردم؟ مردم را می چاپیدم، دروغ می گفتم، جنایت می کردم. و هیچ کدام از موجبات سعادت می که دارم برایم فراهم نمی شد." هرچه کوشید نتوانست پیش خود مجسم کند که اگر دلیل و علت زندگی خود را نمی دانست، چگونه موجود هولناکی می شد.

— "من به دنبال پاسخ به سئوال خودم بودم. اما عقل جواب سئوالم را نداشت. — کمیت عقل در این مورد لنگ است. زندگی خودش جواب مسأله ام را از راه معرفت من به صواب و خطا داده است. این معرفت را هم از طریق مخصوصی کسب نکردم؛ همان طور به آن رسیدم که همه می رسند. — این معرفت (لدنی) است، چون از جایی نمی توانستم به آن دست پیدا کنم.

— "این شناخت را از کجا پیدا کردم؟ آیا عقل هرگز می توانست به من ثابت کند که همسایه ام را به جای اینکه خفه کنم، دوست داشته باشم؟ از بچگی این را به من گفته اند، من هم با کمال میل قبول کرده ام. چون چیزی را به من گفته بودند که در روح وجود داشت. اما کی کشفش کرد؟ عقل نکرده. عقل تنازع بقا را کشف کرده و این قانون حکم می کند که من هرکسی را که سد راه امیالم شود، خفه کنم. از عقل همین استنتاج می شود. اما عقل دوست داشتن کسی را کشف نمی کند. * چون با عقل جور در نمی آید. "

* لسان الغیب ما حافظ، چه خوش فرمود، در این باب :
جناب عشق را در گه بسی بالاتر از عقل است

کسی آن آستان بوسد، که جان در آستین دارد. م

لهوین غلتید و روی شکم دراز کشید و کوشید سبزه‌ها را بدون شکستن گره بزند، و در این حال با خود گفت: "غرور! شعور، تنها غرور ندارد، بلکه سفاقت هم دارد! از همه بدتر - نادرستی ذهن، نادرستی واضح، تزویر شعور."

۱۳

لهوین نزاع اخیر دالی با فرزندانش را به یاد آورد. بچه‌ها، که تنها مانده بودند، روی شعله شمع برای تمشک می‌پختند و به دهان یکدیگر شیر می‌ریختند. مادرشان آنان را در حین ارتکاب این جرائم غافلگیر کرد و در حضور لهوین به آنان نهیب زد که حاصل دسترنج بزرگترها را، که به خاطر آنها زحمت می‌کشند، به هدر می‌دهند و اگر فنجانها را بشکنند، چیزی نخواهد داشت که در آن چای بنوشند و اگر شیر را بریزند، دیگر خوراکی نخواهند داشت و باید از گرسنگی بمیرند.

لهوین از قیافه‌های شکاک و تردیدآمیز کودکان در هنگام گوش دادن به بیانات مادرشان، حیرت کرد. بچه‌ها فقط متأسف بودند که بازی سرگرم‌کننده‌شان قطع شده بود و یک کلمه از گفته‌های مادرشان را باور نداشتند. نمی‌توانستند باور کنند زیرا برایشان قابل تصور نبود که موادی که به هدر می‌دهند، همان مائدهائی است که با آن زنده‌اند.

لهوین اندیشید: "همیشه همین‌طور است، در یکنواختی چیز مهم و جالب توجهی وجود ندارد، چون این جور چیزها همیشه وجود داشته و همیشه هم خواهند داشت، نباید نگران باشیم." ما میل داریم برای خودمان چیزهای تازه‌ای ابداع کنیم. پختن تمشک توی فنجان و روی شعله شمع و ریختن شیر در دهان یکدیگر به صورت فواره، فکر بامزه‌ای است. خنده‌آور و تازه است، هیچ هم بدتر از خوردن شیر با فنجان نیست. آیا ما - من هم درست همین

کار را نمی‌کردم؟ جستجو به کمک عقل برای کشف معنا و مفهوم نیروهای طبیعت و هدف زندگی بشر، عین همین کار نبود؟"

لئوین به تفکرات خود ادامه داد: "آیا همه فرضیه‌های فلاسفه، که سعی می‌کنند از راه تفکر، که برای انسان بیگانه و غیرطبیعی است، به معرفتی برسند که از خیلی قبل داشته‌اند، معرفتی که بدون آن آدمی مسلماً نمی‌تواند، زندگی کند، عین همین کار نیست؟ آیا در جریان پیشرفت فرضیه هر فیلسوفی کاملاً واضح نمی‌شود که او هم درست به همان روشنی فیودور دهاتی، معنی زندگی را از اول می‌دانسته و به کمک فراگردهای مشکوک فکری سعی داشته تحصیل حاصل کند؟"

"حالا فرض کنیم بچه‌ها را وادار کنند که خودشان کار کنند، فنجان بسازند، گاو بدوشند، و از این جور کارها - آیا آن وقت باز هم شوخی می‌کنند؟ نه، همه‌شان از گرسنگی می‌میرند! خوب، اگر ما هم با عواطف و افکارمان، بدون شناخت خداوند یکتا، آفریدگار، یا بدون مدرک حق و حقیقت و فهم شر و شیطان، تنها بمانیم، همین وضع را خواهیم داشت!

"بدون این مفاهیم هیچ کار سازنده‌ای از دستمان بر نمی‌آید!

"خرابکاری می‌کنیم، چون روحمان را پر کرده‌ایم، درست عین بچه‌ها!
 "این معرفت، که من و آن دهاتی هر دو درباره‌اش هم عقیده‌ایم و به من آرامش روحی می‌دهد، از کجا می‌آید؟ من آن را از کجا به دست آورده‌ام؟
 "من مسیحی، که با معرفت به خدا بار آورده‌ام و از برکات معنوی مسیحیت برخوردار شده‌ام، به یمن این برکات زندگی می‌کنم، اما آن را نمی‌فهمم و نابودش می‌کنم - یعنی وسیله ادامه حیاتم را از بین می‌برم. اما به محض اینکه در زندگی لحظه حساس و مهمی برسد، درست مثل بچه‌هایی که از سرما و گرسنگی به مادرشان پناه می‌برند، من هم به (او) متوسل می‌شوم، با این وجود حتی کمتر از این بچه‌ها که مادرشان به خاطر کارهای بدشان به آنها تشر می‌زند، توقع دارم درازا حماقتها و دیوانگی‌هایم مؤاخذه بشوم.

"بله، معرفتم را از راه عقل پیدانکرده‌ام، بلکه به من تفویض شده، برایم

آشکار شده و با قلب ، و ایمان به اصولی که کلیسا اعلام می کند به آن رسیده ام .
 لهوین پیش خود تکرار کرد: "کلیسا؟ کلیسا!" بعد دوباره غلتید و روی
 آرنجها تکیه کرد و به گلهای که در دوردست در آن طرف رودخانه حرکت می کرد ،
 چشم دوخت و به منظور آزمودن خود و اطمینان از اینکه احساس ایمنی فعلی اش
 زائل نخواهد شد ، از خود پرسید: "ولی آیا می تواند همه تظاهرات کلیسا را
 قبول کنم؟" و به عمد خود را مشغول آن تعلیقات کرد که همیشه به نظرش
 غریب و نامفهوم می نمود . "خلقت؟" بله ، اما من هستی را چطور توجیه می کردم ؟
 به وسیله خود هستی ؟ با هیچ چیز؟ ... شر و گناه ، بدی را چطور توضیح
 می دهم ؟ ... با کفاره؟ ...

"ولی من چیزی نمی دانم ، هیچ چیز ، و غیر از آنچه به همه گفته اند
 نمی توانم چیزی بدانم ،"

و به نظرش رسید که هیچ اصل کلیسایی نمی تواند اصل اساسی - ایمان به
 خدا و نیکی ، به عنوان تنها مقصد نهائی انسان را متزلزل کند .
 در پشت هر یک از اصول ایمان کلیسایی اعتقاد به حقیقت ، بیش از نیازهای
 شخص نهفته است . و هیچ یک از این جزمها نه تنها ایمان را خدشه دار نمی کند
 بلکه برای تحقق بزرگترین معجزاتی که مدام روی کره خاک به وقوع می پیوندد
 - معجزه های که دنیا را با میلیونها افراد بشری دانا و نادان ، پیر و جوان ،
 همگان ، کشاورزان ، لوف ، کیتی ، گدایان و پادشاهان ، بر آن می دارد ، تا به
 یک حقیقت ، همان حقیقتی که زندگی بدون آن ارزش زیستن ندارد ، ایمان
 آورند و آن را ارج نهند - ضرورت دارد .

لهوین اکنون تا قیاز دراز کشیده و به اوج آسمان بی ابر دیده دوخته بود .
 "مگر من نمی دانم که آنجا فضائی بیکران است ، نه گنبدی دوار؟ اما هرچه
 نگاه می کنم و به چشم فشار می آورم ، غیر از گنبدی گرد و مستدیر چیزی
 نمی بینم و به رغم اینکه مطمئنم که این فضا بی انتهاست ، جای تردید نیست
 که چشم این گنبد کبود مستحکم را درست می بیند ، خیلی درست تر از آنکه
 نوک بینی ام را می بینم ."

لهوین دست از تفکر برداشت و به صداهای مرموزی که گفتی شادمانه درهم می‌آمیزند، گوش سپرد.

از باور داشتن به سعادت خود، بیمناک بود. از خود می‌پرسید: "آیا ایمان یعنی همین؟"

نالتهائی را که از اعماق درونش برمی‌خاست، فرو برد. با هر دو دست سرشکی را که از دیدگانش می‌چکید، از رخ ستود و گفت: "خداوندا، سپاسگزارم!"

۱۴

لهوین به جلو نگاه کرد و گلهای گاو، سپس درشکه خود را دید، که اسبش "سیاه" را به آن بسته بودند، و سورچی با گاوچران حرف می‌زد. پس از آن، از نزدیک، صدای چرخها و خرنا سب لاغر را شنید، اما چنان غرقه افکار خود بود که حتی نیاندیشید چرا سورچی به سویش می‌آید، تا آنکه بالاخره درشکه کاملاً نزدیک شد و سورچی صدا زد:

— "خانم مرا فرستاده‌اند! برادرتان آمده، یک آقای دیگر را هم همراهش آورده!"

لهوین سوار درشکه شد و مهاری را خود به دست گرفت. احساس کسی را داشت که تازه از خواب بیدار شده باشد و مدتی طول کشید تا حواسش کاملاً جمع شود. به اسب و به ایوان *Ivan* سورچی، که در پهلویش نشسته بود نگاه می‌کرد، و به یاد می‌آورد که انتظار آمدن برادرش را داشته و شاید همسرش از این غیبت طولانی او مشوش شده باشد، و کوشید حدس بزند مهمانی که همراه برادرش آمده، کیست. اکنون برادر، همسر و میهمان ناشناس را به گونه‌ای دیگر می‌دید. می‌پنداشت که از این پس مناسباتش با همگان به کلی متفاوت خواهد بود.

— "از این به بعد بین من و برادرم هیچ‌کدام از آن کدورت‌هایی که همیشه

بهینمان بود، وجود نخواهد داشت - مشاجره نمی‌کنم: دیگر با کیتی دعوا نخواهم کرد: با مهمان، هر که باشد، با محبت و دوستی رفتار می‌کنم: رفتارم با مستخدمین و ایوان هم عوض خواهد شد.

دهانه اسب تیزتک را که بی‌صبرانه می‌خروشید و مهاری را می‌کشید، محکم نگهداشت و به ایوان نگریست که پهلویش نشسته بود و نمی‌دانست با دستهای بیکار خود چه کند و مدام پیراهنش را که باد بالا می‌زد، پائین می‌کشید. لهوین کوشید سر گفتگو را با او باز کند، خواست بگوید که تنگ اسب را زیادی محکم بسته است، اما ممکن بود این اظهار نظر به صورت ملامت و سرزنش تلقی شود و لهوین خواهان گفت و شنودی گرم و دوستانه بود. سورچی عنان را که در دست لهوین بود، کشید و گفت: "بگیرید به راست، قربان، اینجا یک کنده درخت است."

لهوین، از دخالت سورچی به غیظ آمد و گفت: "گوش کن، به من هم درس نده!" اینگونه مداخله‌ها همیشه لهوین را به خشم می‌آورد، و بعد از گفتن این کلمات با تأسف اندیشید که تصورش مبنی بر اینکه وضع روحی تازه‌اش در مقابله و تماس با واقع، می‌تواند یکباره دگرگون شود، چقدر اشتباه بوده است. لهوین، در فاصله ربع میلی خانه، گریشا و تانیا را دید که دوان دوان به استقبالش می‌آیند. دو کودک از درشکه بالا رفتند و فریاد زدند: "عمو کستیا! مامان و بابابزرگ و سرگی ایوانیچ و یک نفر دیگر دارند می‌آیند!" - "این یک نفر کیست؟"

تانیا که در درشکه ایستاده بود و ادای کاتاواسف را درمی‌آورد، با حرارت گفت: "یک مرد خیلی بدقواره!"

لهوین، خندان، پرسید: "پیر است یا جوان؟" اطوار و حرکات تانیا او را به طور مبهم به یاد کسی می‌انداخت، که درست نمی‌توانست به خاطر آورد. با خود گفت: "امیدوارم مزاحم نباشد."

همین که از سر پیچ جاده گذشتند، لهوین گروه کوچکی را که از روبه‌رو می‌آمدند، دید و کاتاواسف را شناخت که کلاه حصیری به سر داشت و همان طور